

تکیه گاه وی سر بر هل اتی در قرب دوست
 زانکه در حب خدا آن فرد بی همتا علیست
 بر سر از سلطان عزت یافت تاج انما
 آری ایمانرا نگهبان در صف هیجا علیست
 نرد دانا باطن (انا بدیناه السبیل)
 پیش اهل دل بهشت و کوثر و طوبی علیست
 آدم و نوح و خلیل و یونس و هود و ذبیح
 صالح و شیت و شعیب و موسی و عیسی علیست
 نوح اول آدم اول نخستین راز خلق
 فتح ذوالقرنین و (اجعل بینهم سدا) علیست
 سر خضر و موسی و دریای علم من لندن
 حوت و آب زندگی ز آن چشمه خضر علیست
 قصه کهف و رقم و سر سیصد ساله خواب
 و آن شکوه حق (ملئت منهم رعبا) علیست
 داستان موسی و فرعون و اعجاز مسیح
 کشتی نوح و خلیل و آتش و دریا علیست
 حکمت وحی و نبوت سر (تنزیل الكتاب) *
 آیت (یفجر لنا من ارض ینبوعا) علیست
 قافله عشاق را (السابقون السابقون)
 سالکان شوق را کشتی این دریا علیست
 در کتاب آفرینش سوره توحید عشق
 در حساب اهل ینش عروة الوثقی علیست
 بهر مشتاقان عالم مطلع الله و نور
 بهر فرعونان عالم آیت کبری علیست
 آنکه نغم معرفت در مزرع دلها فشانند
 از لسان الله ناطق منطلق گویا علیست
 آنکه گلشن ساخت آتش را شرار عشق او
 بر خلیل پاکباز خوش سر و سودا علیست
 در لب عیسی دم جانبخش و در طور کلیم
 شعله (انی انا الله) و ید و بیضا علیست

از همه خاصان حق آنکس که بنماید بصدق
امثال (سبح اسم ربك الا على) علیست
در وجود اوست (آیات لقوم یقلسون)
بهترین برهان رب در دیده بینا علیست
در عروج عشق و معراج نبوت همسفر
با همایون شاه (سبعان الذی اسرا) علیست
عاشقانرا شاهد و مشهود حسن مطلق اوست
عارفانرا قطب و قلب و نقطه اخفا علیست
بینوایان دانوا ز آن بحر بی پایان جود
دردمندان را طیب از لعل شکر خا علیست
آنکه عالم را بیاراید بزیب عدل و داد
بشکند بازار جور قیصر و کسری علیست
آنکه دست حق برون از آستین آرد بقر
تا کند فرعونیانرا غرقه دریا علیست
در کف مهدی امام انس و جان سر جهان
پرچم انا فتحنا در همه دنیا علیست
هل اتی قدر ز سلوئی علم و لاهوتی مقام
ملك دین را تاجدار لافتی الا علیست
صاحب سر ولایت درگی علم نبسی
باب سبطین رسول و همسر زهرا علیست
کشور (الیوم اکملت لکم) را شهریار
بر سریر (ما عبدتک) شاه بیهمتا علیست
معنی نور علی نور است قلب مرتضی
صورت زیبای عالم را بهین معنی علیست
آنکه در چشم جهان بینش خدا را دید و بس
غیر حق را ریخت در کام نهنک لا علیست
آن یدالله قدرتی کز دست عزت بر نهاد
بر سر اولاد آدم تاج کرمانا علیست
شیر یزدانی که زد در عرصه بدر واحد
تبیخ آتش بار را بر تارک اعدا علیست

آنکه در فوج ملك سبوح و قدوسش فکند
 در صفار و حانیان صد شور و صد هو غا علیست
 آنکه سازد عشق و مشتاقی او بر حسن دوست
 عارفانرا فارغ از دنیا و از عقبا علیست
 آنکه در هفت آسمان زد پرتو مهرش علم
 زان فروزان گشت خورشیدومه جوزا علیست
 در تنای شه «الهی» گفت باروح القدس ؟
 شاهد کل اللجمال ایزد یکتا علی است

دکتر ناظر زاده کرمانی

«معاصر»

این اشعار روز دوشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۳۲ (مطابق با ۲۸ رجب ۱۳۷۲ هجری قمری) در نجف اشرف کنار ضریح مقدس پیشوای پرهیزگازان جهان حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام سروده شده
 رو بدر گاه تو آورده ام ای شاه ولایت
 بامیدی که بیفتد بمنت چشم عنایت
 آسمان مرتبه خود مسرقد والای تو بینم
 تا بر منزل خورشید بر افراشته رایت
 بر من این نکته عیان گشت همانا بصراحت
 که بهشت است ز در گاه رفیع تو کنایت
 ذوق دیدار تو فرخ اثری داشت که ناگه
 طبع افسرده بوجد آمد و وجدم بنهایت
 من نه آن تنک نظر بوده ام از روز نخستین
 که بغیر از تو بخواهم ز تو ای شاه ولایت
 اینکه خواندی بسر تربت خویشم بزبانت
 نزد من باشد از الطاف سراوان تو آیت
 جز تو گر از تو بخواهم کشدم خجالت پنهان
 دارم از دست فرومایگی خویش شکایت

نتوان دم زدن از (من) چو بجانان برسیدی
 مکن ای نفس بر عقل ازین بیش سعایت
 سالها دم زدم از مهر تو شاها بحقیقت
 هیچم از نیست مرا هست ولای تو کفایت
 روشن از اشک من امروز شد این نکته که فردا
 از من نسامه سیه کس نکند جز تو حایت
 شوق میباید و ایمان و ولای تو و حالت
 ورنه این حال بهر کس نتوان کرد حکایت
 معرفت از تو طلب میکنم البته که دانم
 شجر عقل بشر یافت بدست تو سعایت
 تو بقرآن علی عالی اعلاهی حکیمی
 تیرگیها ز تو روشن شود ای نور هدایت
 پای بر دوش نبی بت شکنی دست تو کردی
 آه از آن قوم که حق تو نکردند رعایت
 آشکار است که حق باید و باطل بر آید
 تیره دل آنکه ندانست نهایت ز بدایت
 اندکی بار نگفتند ز اسرار وجودت
 گرچه بسیار شنیدیم بوصف تو روایت
 من جز این هیچ ندانم که بدخ تو بگویم
 عاجز از درک صفات تو بود فهم و درایت
 جنت اینجاست از این جا بکجا روی گذارم
 ندهد دل بوداع سرکوی تو رضایت

دکتر ناظر زاده گرمانی

فردا کلید باغ بگیرم ز باغبان
 کاسفند ماه قصد سفر دارد از جهان
 من دل ز دست داده، آنموسم که گل
 خندان بیباغ آید و گردد جهان جوان
 خوش آمدی بیا که دل عاشقان باغ
 ای نوبهار بی تو غمین بود در خزان

شبهای نو بهار ز گلپهای بیشمار
 گویی فتد بصحن چمن عکس کهکشان
 هر نوگلی زوچند زند خنده بر چمن
 هر بلبلی ز شوق بنالد در آشیان
 دامن کشان نسیم بهاری گذر کند
 تا در دمد بسکالبد خستگان روان
 هر بیدلی بساحت بتان نهاد قدم
 هر عاشقی بجانب صحرا شود روان
 فرخنده آن بهار که از فرو میمنت
 عید غدیر مژده دهد زان بیوستان
 نی نی که خود بهار در آفاق آیتی است
 از طبع آنکه عید غدیر است از اوشان
 شاه ولایت آیت یزدان ولی حق
 دست خدایا و راهنمای پیمبران
 پیغمبرش بخلق شناساند و سر حق
 آن روز گشت بر همه مردمان عیان
 تا راز کرد کار نماید نهان بکس
 خورشید را بس دست بر آورد آسمان
 قدرش اگر شود بغرد درك ، کو خرد ؟
 وصفش اگر شود بزبان گفته کوزبان ؟
 در حیرتم که وصف صفات تو چون کنم
 ای برتر از تصور و اندیشه و گمان
 در بحر وصف ذات تو کشتی عقل خلق
 بس قرنهای رود که نیاید از آنکران
 يك شه از شراره قهر تو شد سقر
 يك پرده از مظاهر مهر تو شد جنان
 قصریکه گاهگاه تو گیری در آن مقام
 جبریل بر درش نتوان بود پاسبان
 جز در وجود شخص تو ای مظهر خدای
 اضداد را بجای دگر نیست اقتران

از خوان حکمت تو بلذت برند بهر
 بو نسر و بوعلی و غزالی نکته دان
 وز تیغ جانشکار تو ابطال روزگار
 جز در پناه مرگ نجستند خود امان
 حق فتوت شده هیچگاه ادا
 شرح مروت تو نشد هیچگه بیان
 دل در هوای عشق تو با ذوق همسفر
 جان در طریق وصل تو باشوق همعان
 دل گریه عشق تست در آن ، مرده باددل
 جان گر نجست وصل تو بسپرده بادجان
 دائم براه وصل تو پوینده باد این
 پیوسته در هوای تو کوشنده باد آن
 عاجز زمدح ذات تو خالقند یا علی
 من کیستم که مدح تو گویم از آن بیان

ناظر زاده گرمائی

امروز که میلاد شهنشاه جهانست
 شادی همه جا ظاهر و اندوه نهانست
 ای سیزده ماه رجب در تو درخشید
 خورشید ولایت که همه جان جهانست
 در کعبه گم آراست رخ آنقبله دلها
 از خانه خدا پرس که در این چه نشانست
 ما از تو شناسیم بهر حال خدا را
 آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
 حاجی بره کعبه و ما سوی تو پویان
 دو قافله و هر دو بیک راه روانست
 تو دست خدائی و خدا از تو جدا نیست
 آنجا همه حق است که پایت بمیانست

قومی بتو عاصی شد و قومیت خدا خواند
 از شأن تو آگاه نه این است ونسه آنست
 از مدح تو درماند خرد زانکه مقامت
 والاتر از اندیشه و برتر از گمانست
 آنکو بشب از گریه نیاسود شکفتا
 در جنگ قوی چنگتر از شیر زبانست
 تیمار فقیران و یتیمان و اسپهران
 او داشت که سر سلسله داد رسانست
 مهر تو و قهر تو بیسازار حقیقت
 آن مطلق سود آمد و این عین زیانست
 فهم من و قدر تو ز پستی و بلندی
 گوئی بمثل چشم من و گاه ککشانست
 بسیار عظیم ارچه بود گاهکشان لیک
 در دیده ناظر چه از آن جمله عیانست
 با نان جوین ساختن ای رهبر آدم
 تحقیر جهان آمد و توقیر جنانست
 روزی که ز وحشت همه جانها بلب آید
 نازم بولای تو که آن خط امانست
 خلقت چو تو فرزند نیروورد بدامن
 پشت پدر پیر فلک گرچه کمانست
 تا مکتب ایمان را ، استاد تو هستی
 اسلام بهار بست که ایمن ز خزانست
 لبریزگر از شوق دل ماست عجب نیست
 چون نام دل انگیز تو مارا بزبانست

مظفر گرمانی

امساره مستبده لاعب	فریاد ز مکر نفس کاذب
ساهی ز مدارج و مراتب	لاهی ز مدارج و مقامات
زاهل ز مسکرم و مناقب	غافل ز حقایق و معارف
پیوسته جلیس با اجانب	همواره انیس با اباعد

با فکر هوا شده معانق
عقل آن مه صافی از غواشی
از لطف شود بوی مناصح
نه لطف پذیرد او ز ناصح
چون عقده نفس عقل نگشود
ماودم پاک عشق سرمد

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و اوحق

از ذکر خدا شده معانق
عقل آن شه عاری از معایب
از نصیح شود بوی معاتب
نه نصیح پذیرد او ز عاتب
با فکر فویم و حدس صایب
سلطان مشارق و مغارب

بسیار ره خرد سپردیم
اجزای کتب بسی کشیدیم
خواندیم نجات و بود قیدی
عقل ارچه بسی نمود گرمی
القصة ز جام حکمت عقل
انصاف خرد نگر که میگفت
لیکن به بساطه پاکبازان
او بخت و ما هنوز خامیم
او مطلق و ما هنوز در قید

در خدمت عقل رنج بردیم
اوراق صحف بسی شمردیم
دیدیم شفا ولی بوردیم
این طرفه نگر که ما فرودیم
یکجگره غمزدان خوردیم
ما گرچه حکیم سالخورده ایم
با عشق نه مرد دستبردیم
او بالغ و ما هنوز خردیم
او صافی ما هنوز دردم

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطلست و اوحق

نگشود خرد گره ز کاری
زهد آمد و دام در ره انداخت
از رنج صلوة گه گرفتیم
از جوع صیام گه فکندیم
گاهی بدعا برون کشیدیم
گاهی ز زکوة کسب کردیم
القصة بصیقل عبادت
مصحف چو زرخ نقاب برداشت
در آینه اشد حیا
چون حب شد بدو صف عشق است

از وی بشدیم بر کناری
صیاد شد او و ما شکاری
بر دوش دل شکسته باری
در سینه خویش خار خاری
از سوز درون نفیر زاری
در چشم خیالیق اعتباری
از دل نزد دمان غباری
پیدا شد ازو خط اندازی
دیدیم جمال خوش نگاری
جز عشق مگیر هیچ باری

عشق است بحق علی مطلق
هستی همه باطل است و اوحق

فتاح قلوب پیر عشق است
 این هستی ما تمام عیب است
 خود بینی ما گناه اعظم
 این کون و مکان تمام قشرند
 خوبان جهان تمام ز شتند
 آنش که نمود شکل تعبان
 آن مه که نمود کف بیضا
 عشاق و بتان همه مجاذیب
 روی که بسوی حضرت او
 عشق است که سرغیب داند

کشف کروپ پیر عشق است
 ستار عیوب پیر عشق است
 غفار ذنوب پیر عشق است
 وان لب لبوب پیر عشق است
 آن دلبر خوب پیر عشق است
 در صورت چوب پیر عشق است
 از شق جیوب پیر عشق است
 وانشاه جذوب پیر عشق است
 ها نحن نتوب پیر عشق است
 اعلام غیوب پیر عشق است

عشق است بحق علی مطلق
 هستی همه باطلست و او حق

هیزرا مهدی هشتی خرنی

این کرد کرد گنبد مینائی
 بویا بدم چو گل بشباب اندر
 گویا بدم بهر لغتی و اکنون
 دارای عهد خویش بدم و اینک
 مرگست بیگمان سپس پیری
 زنگ گناه کرده دلت تاریک
 از خود چونی تهی شووی-رون آی
 رونه بدر گهی که کنند آنجا

از من ببرد تاب و توانائی
 پیری ببرد ازین گل بویائی
 پیری به بست منطق گویائی
 پیری شکست شوکت دارائی
 چونانکه پیری از پس برنائی
 تا کی به توبه ایش به نزدائی
 تا زنده دم شوی زدم نائی
 میکال و جبرئیل جبین سائی

نور خدا علی که بود بهتر
 خاک درش ز سرمه بینائی

حضرت نور علی شاه

زهی سلطان بحر و بر علی بن ایطاب

سریر ملک را سرور علی ابن ایطاب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر

شفیع عرصه محشر علی ابن ایطاب

ید قدرت ز گهواره برون آورد خوشپاره

نمود از هم لب اژدر اعلی بن ایطالب
شدند آن دم همه عاجز زانس و جن از آن معجز

بغیر از حیدر صفدر علی ابن ایطالب
ز ظلم چرخ کین پیشه به مظلومان چه اندیشه

چه باشد ممدت گستر علی ابن ایطالب
اگر خواهد زند بر هم زد دست قدرتش یکدم

زمین و چرخ و هفت اختر علی ابن ایطالب
شبی رفتم به بیخانه ، گرفتم یک دو پیما

ز دست ساقی کوثر علی ابن ایطالب
ز نور عین و لام و یامرا شد چشم جان بینا
چه بنمود آن رخ انور علی ابن ایطالب

هر حرم و لوری گیلانی

« معاصر »

خانقاه فلک عشق ضمیرم باشد

بارگاه ملک حسن سریرم باشد

دل نورانیم ایوان جلال است و جمال

وان حریم حرم حضرت پیرم باشد

کعبه صورت رهبر که ره و مقصد ماست

قبله محترم قلب منیرم باشد

کاتب لوح و قلم بر فلک کرسی نور

رو برویم بنشسته است و دبیرم باشد

حسن ذاتش چون پد پای به تخت دل و جان

فکرش از وصف ملوکانه امیرم باشد

گفت زنجیر سر زلف کنندش در گوش

هر که زین سلسله بگریخت اسیرم باشد

ایشه فقر و غنا بخش غنی کن ما را

تا انیس دل مسکین و فقیرم باشد

روشنی بخش دل و جان شب مولود علیست
که بهین روز رفیقان بصیرم باشد
هادی مولوی اریافت هدایت ز حضور
فیضش از حضرت مولای کبیرم باشد
یا علی بخش صفائی بدل و جان همه
که در این فیض سعادات کثیرم باشد

«نصوری»

« معاصر »

در قدم او این هستی خود باختم
سوختم از عشق دوست تا بغمش ساختم
خانه دل را ز غیر بکسره پرداختم
ولوله از عشق او در فلک انداختم
روی نهان کرد و رفت دلبر عیار من
سوختن از عشق یارگر ز من آموختی
خویش بر آتش زدی هستی خود سوختی
از دو جهان غیرا دوست چشم اگر دوختی
گر دل و دین باختی عشق بیندوختی
رمزی یابی که نیست گفتن او کار من
عشق رخ ماه تو مذهب و آئین من
کفر سر زلف تو گشته بتادین من
خسرو عشقت نهان بجان شیرین من
خارغم عشق تو چون گل نسرین من
خوار بکوی تو ام ای گل بی خار من
هر که برفتار دید آن قد و بالای تو
وانکه لب بام دید عارض زیبای تو
خانه تهی کرد و داد در دل خود جای تو
گشت سرا پای چشم بهر تماشای تو
آنکه ز عشق تو کرد بیپده انکار من

کرده دلم را کباب آتش رخسار او
 برده قرار و شکیب طره طرار او
 عشوه خری کار من عشوه گری کار او
 خون دلم زار ریخت نرگس بیمار او
 عشوه کند آن صنم هر شب در کار من
 تا که زده عشق تو خیمه به آب و گلم
 پرده غم میزند شور و نوای دلم
 برق غم عشق تو سوخت همه حاصلم
 حاصل من رفت و من باز همی غافلم
 گوئی رفته بخواب این دل بیدار من
 هر دل امسردۀ جای تو ای یار نیست
 جای تو اندر دلست خانه اغیار نیست
 در دل دیوانه ام غیر تو دیار نیست
 غیر تو با هیچکس هیچ مرا کار نیست
 ای علی مرتضی سرور و سالار من
 شام ابد را شها شمع هدایت توئی
 صبح ازل را مها نور سعادت توئی
 کشور توحید را شاه ولایت توئی
 آنکه بدایت نداشت و آنکه نهایت توئی
 واجب ممکن نما سرو قد یار من
 چرخ و فلک همه چو گوی در خم چو گمان تست
 حکم قضا و قدر نقطه دیوان تست
 عالم و آدم همه ریزه خور خوان تست
 عرصه این پهن دشت تنک بجولان تست
 ای شه دلدل سوار حیدر کرار من
 نظر پاک تو جانب این خاک شد
 خاک بر اهل دل برتر از افلاک شد
 چون بجهان جلوه گر آن بت چالاک شد
 جیب افق سبب عدم ز عشق او چاک شد
 نگردد جلوۀ دلبر و دلدار من

«به سیزده از رجب آمده آن بیقربین»

که تا خدائی کند بر دل اهل یقین
حکم کند بر زمان امر کند بر زمین

خلفت انسان کند بدست خود آب و طین
دال کند بر سجود قد الف وار من

خیمه زده تا غمت در دل خر گاهیم

حلقه بگوش توام بنده در گاهیم

گلشن مدح تو را مرغ سحر گاهیم

فاش بگویم سخنت من علی الهیم

دعوی صدق کلام دفتر اشعار من

ای رخ زیبای تو روی خدا یا علی

ذات تو از ذات حق نیست جدا یا علی

نای وجودم همی شد بنوا یا علی

تا که کند دم بدم مدح و ثنا یا علی

نغمه «منصوری» است درنی گفتار من

منصوری

بوسه تا از لب لعل تو ای دلبر گرفتم

مرده بودم جان گرفتم زندگی از سر گرفتم

حاصل این عمر چون غیر از پشیمانی ندیدم

رهن می دادم بساقی یکدوره ساغر گرفتم

قید تن کردم رها از هستی عالم گذشتم

منزل از ملک جهان یک پله بالاتر گرفتم

عشق روی تو گزیدم از دو عالم دل بر بدم

کافر عشقم اگر من دلبر دیگر گرفتم

تا مگر روزی بکوی عشق تو افتد گذارم

عقل پشت سر فکندم عشق را رهبر گرفتم

میکشد آتش زبانه از نهساد آتشینم

هر چه بر این آتش سوزنده خاکستر گرفتم

لشکر غم گر شبیخون زد بقصد جان زارم
 عشق را نازم زینش راه یک لشکر گرفتم
 اینهمه شه و شکر کز کلک من ریزد مادم
 فیض از روح القدس همت من از شهر گرفتم
 شهر من آن دو بال عشق بد کز کوی جانان
 یک پرش کردم دو عالم را بزیر پر گرفتم
 چون ز جان خود گذشتم دادجا در ملک جانم
 چون قلم سر بر خطش دادم سروا فسر گرفتم
 بیخبر از هر دو عالم تا ابد مست و خرابم
 تا که یک ساغر زدست ساقی کوثر گرفتم
 بنده درگاه مولانا امیر المومنینم
 خاک پای او شدم تاج از سر قیصر گرفتم
 میسزد خوانی کلامم را کلام آسمانی
 تا که نام پاک او سرمه مطلق دفتر گرفتم
 تو بدالهی و وجه الاهی و سر خدائی
 من خود از نا بخردی نام تو را حیدر گرفتم
 با تویی دستی که جا خود منت از گردون بندیر
 تا بوقت تنگدستی من تو را باور گرفتم
 آنکه ده زد از سلوئی چون منبر او قدم زد
 گهت ای مردم گرا کنون جا در این منبر گرفتم
 من علی عالم دانای علم اولینم
 من بمیل خود از اون نوبت آخر گرفتم
 من بدست اقتدار خود گل مرحب سرشتم
 با همان دست بدالهی در از خیبر گرفتم
 هر که جا در مانده و مضطر شدی ز وسوی من کن
 تا گرفتم دست از در مانده و مضطر گرفتم
 مشکلت آسان ز من گردد که من مشکل کشایم
 در عجائب درغرائب خویش را مظهر گرفتم
 بقرین بودم بعالم همچو ذات کبر بانی
 تا قرینم شد پیبر من از او دختر گرفتم

من همان شیر خدایم آنکه اندر عرش اعلا

در شب معراج ره را من به پیغمبر گرفتم

جای دست حق نهادم پای خود تا بت شکستم

من خود این معراج را از دوش آه سرور گرفتم

کشور ایجاد را من خسرو مالک رقابم

منصب فرمانروائی اندر این کشور گرفتم

خواست اسکندر که بی اذنم بنوشد آب حیوان

خضر را سیراب کردم ره به اسکندر گرفتم

تلخ و شور این دوروز زندگی را من بمالم

بر مذاق خویشتن چون شهید و چون شکر گرفتم

ای علی مرتضی من آن کمین پیر غلامم

کز غلامان درت بخریه از قنبر گرفتم

دیده بر احسان تو دست طلب سوی تو دارم

چشم امید و عنایت من ز خشک و تر گرفتم

من همان منصورى افسرده جان بینوایم

کز نوای آتشین خود بدل آذر گرفتم

سلسله درودیان (شماره پنجم)

«معاصر»

با مهر کیشان کمتر جفا کن

تهریح دل را يك حلقه وا کن

دردت بجانم دردم دوا کن

در پیچ و تابم فکر شفا کن

از يك قیامت جانان برآ کن

دل ما صفا کن جان با جلا کن

افتادگانرا برک و نوا کن

چون نی نوائی بر بی نوا کن

آن که عمل پیش یارب عطا کن

از گریه شب آینه ساکن

نا مهربانا بکدم وفا کن

زان موی پرچین چین خورده رویم

زان لعل دلبنده در بند دردم

بیمار رویت چون تار مویت

زان سرو قامت صدها قیامت

ای سینه تنک از آتش غم

تا بینی سازی بخشد خدایت

خواهی نوائی زین بینوائی

جز دیده دل پنهان نبیند

ای دیده دل را دریاب و چندی

گیتی ز عبرت آئینه دارد
 بی مرک صورت سیرت نبینی
 تا تن نمیرد دل جان نگیرد
 خواهی خدارا جوئی صفا را
 بر روی خسرو از دیده نو
 بیماری دل دارد فزونی
 کبر و ریا را چون حیدر از دل
 ای بنده کم کم در بندگی کوش
 خواهی خدائی وان کبریائی
 برخویش و هستی از روی مستی
 لغتی نگاهی بر رفته ها کن
 گر خواهی این را آن واقعا کن
 این را بدست آر آنرا رها کن
 از لافتی کن از مرتضی کن
 عزم صفا کن سیر سما کن
 ایجان خدارا او را صدا کن
 بگذار و خود را با کبریا کن
 وانگاه خود را کم کم خدا کن
 این نکته ایجان در گوش جا کن
 چون دیده بستی آنگاه وا کن

حسن درودیان (شامخ)

اینخوشا سر بر سر زانوی دلبر داشتن
 ز اشک خونین دامنش بر لعل و گوهر داشتن
 دیده از موج جمال و سینه از فوج خیال
 دجنه خون کردن و کانون آذر داشتن
 از خیال خدو قدش تیر زهر آگین اشک
 در دل مساء طراز و سر و کشر داشتن
 همچو رنگ و بوی از خوبی و خوشی خویش را
 از صفا در ذات او پنهان و مضمحل داشتن
 مات و محو و هایم و حیران برون از خویش و غیر
 همچو حربا دیده بر مهر منور داشتن
 در پناه کبریای حسن او از فر عشق
 طعنه بر اکلیل و اورنگ سکندر داشتن
 خوش زانکسیر غبار خاک پایش از خلوص
 چشم را روشن نمودن خاکرا زر داشتن
 زانندو چشم مست و اعجاز لب جادو مرید
 جان بیایسی دادن و جان مکرر داشتن
 در دیبرستان حسن آیات عشق آموختن
 بی نیازی غیر او از خشک و از تر داشتن

جز بمون او که یارد مستوحیران در حضور
 پابعرش و سر بخاک فرش آندر داشتن
 با ولای او ولایت دان بهاء و آفتاب
 نر حدود باختر تا حد خاور داشتن
 عشقرا بکنار ورمزی تازه گوی از حسن دوست
 عشق افزون آمد از گفتار و باور داشتن
 عشقرا جلدی و پاکی ز بیدای زیبا حریف
 عشق نام حیدر است و مهر حیدر داشتن
 شاه گردون قدر کیوان هیبت کیپان فروز
 کش بدل عار آید از انبوه لشکر داشتن
 آنکه از عدلش دل شاهین و باز جنگجوی
 مسی نیارد غیر تیمار کبوتر داشتن
 آنشهنشاهی که جز بردست او بودی محال
 عمر و رابی با و مرحب را دو پیکر داشتن
 گرنه گردون روز و شب بر ناعم او سازد رگو
 از چه واجب مینماید پشت چنبر داشتن
 ورنه مهر از ترس مشی اوست اندر انقلاب
 چیشنش رنج تب رخسار اصفر داشتن
 گرنه گردون راست سودای ثنای شهریار
 از چه کوشد خویشرا بامن برابر داشتن
 نسبت مدح شهنشاه فلک خرگاه را
 چیزها بسایند بجز طبع سخنور داشتن
 تا شود تجدید مدح شاه و وصف روی دوست
 شامخ این زیبا غزل باید مکرر داشتن
 اینخوشا سودای مهر دوست در سر داشتن
 دل تپی از مهر مهر و بیان دیگر داشتن
 بنده او بودن و آزاد و مطلق زیستن
 آهوی او گشتن و فر غضنفر داشتن
 بی نیازی را ز استغنائی او در یافتن
 پادشاهی را ز ره روی آندر داشتن

آنچه طبع او پذیرد از دل و جان خواستن
و آنچه عکس آن نماید زشت و منکر داشتن
شعر های سحر و عشق از چشم او آموختن
نکته های نغز و خوش زان درج گوهر داشتن
هر چه غیر از مهر او در داو اول باختن
هر چه غیر از قهر او منظور و در خورد داشتن
دیو تن از تیغ طاعت رام فرمان ساختن
دلج جان از خون دل پاک و مطهر داشتن
در پریشانی و ناکامی چو موی روی او
رَبَقَه اندر رقیه خورشید انور داشتن
با کمال عجز عصفوری ز فر مهر دوست
شهر حشمت بفرق نسر طایر داشتن
در درون مور از نور ولای مرتضی
آگهی چون دیده از اوراق دفتر داشتن
تا شوی منظور چشم خاکساران درش
دیده برهم باید از افلاك و اغبر داشتن
از نگه بر روی و اعل زندگانی بخش او
طعنه بر خورشید و عار از ذکر کوثر داشتن
تا دهی بیماری امثال عیسی را شفا
بایدت تطهیر دم از نام حیدر داشتن
شادمان بادا روان پاک آرنیدی که گفت
مهر شه را باید از دامان مادر داشتن
خسرو دین کز ولایش قرص نور آفتاب
خویشرا خـ واهد همی همسنگ قنبر داشتن
آنکه گر بکحرف از القابش نگاری تیغ را
میتوانی هفت کشور را مسخر داشتن
و آنکه گر بردیده خفاش خوانی مدح او
خصم شب گردد ز عشق روز انور داشتن
آنکه در عهدش قبول زهد کرد از بیم تیغ
در فلك ناهید خنیاگر زمزمـر داشتن
شاه غازی کز فتوحش هر دو یکسانست و خورد
از قلاع آسمان تا برج خیبر داشتن

داور دین گز وجودش تا ابد بالد ز فخر
 دین یزدان از چنان فرزانه داور داشتن
 میر خصم افکن که در هیچای بهرام سپهر
 بی نیاز آمد ز درع و تیغ و مغفر داشتن
 تا کنی بار دگر تجدید این زیبا فسون
 کسب همت بساید از خلاق اکبر داشتن
 اینخوشا بر آفرینش چشم کمتر داشتن
 آفرینش آفرین را در برابر داشتن
 سکه رندی بدارالضرب درویشی زدن
 خرقة جلدی و پاکی از قلندر داشتن
 سر فرو کردن در اقیانوس وحدت مردوار
 جامه همت برون زالایش تر داشتن
 نیست گشتن در بقای ذات هستی آفرین
 هست گشتن جمله هستیها سراسر داشتن
 چشم و دل را از فروغ وحدت نور کمال
 چشمه خور کردن و بعر تو انگر داشتن
 جز بر آیات جلالش دیده را بردوخستن
 جز بر آیات کمالش گوشرا کر داشتن
 بر شهنشاهان دل آگاه ملک فقر و حال
 خدمت از جان کردن و از غیر دل برداشتن
 قربت نا مردمان رنجست میباشد تو را
 چاره از دوری دونان مزور داشتن
 زین دغل سازان و بدبازان زین بگسیختن
 وایت عز و غنا و فقر را برداشتن
 روحرا و جسم را باید بمعنی از تلاش
 آن چو کوه و این چو که فریبی ولاغر داشتن
 تا بکی از اشک خونین یا سمیت چهره را
 از تغابن غیرت یا قوت احمر داشتن
 پاک کن پیدا و پنهان را که از نامردمی است
 خویشتن را گاه مؤمن گاه کافر داشتن

دل متورساز و جان رخشان و بگریز از نفاق
 نه زمانی تلخ و گاهی شهد و شکر داشتن
 تا چنان گردی که از تقوی دل چالاک تو
 قابلیت یابد از مهر پیمبر داشتن
 خسرو بطحا که ز بید خادمان کوی او
 بنده ها ز امثال نوشروان و نوذر داشتن
 آنکه با مهر قبول او ندارد افتخار
 ملک خاقان یافتن یا قصر قیصر داشتن
 آنکه از تعلیم او آسان نماید مر تو را
 زهد سلمان با صفای صدق بوذر داشتن
 مرغ دستانساز او شو ای دل ار باید تو را
 آفرینش سر بسر در زیر شهر داشتن
 پادشاهها حال من بردیده بینای تو
 روشن است و نیست یارای مستر داشتن
 چون پسندد طبع شاهنشاه غیرت آفرین
 یار را در خدمت اغیار مضطر داشتن
 یاز جور دهر وطن این و آن بیگناه و گناه
 خون دل بالودن و از خار بستر داشتن
 چند و تاکی در دل پر خون و جان بی گناه
 یک جهان اندوه و صد کانون اخگر داشتن
 گر قبول آن همایون جا ست رنج و خون دل
 اینخوشا رنج مدام و دیده تر داشتن
 باش «شامخ» همچو یوسف این رفیقان ربا
 چاه کنعان دیدن و مهر برادر داشتن
 ای خلیل خلت و عیسی ملت تا بکی
 سینه از طعن جهودی چند مجمر داشتن
 شادباش اینغیرت خورشید و خاکپای فقر
 زین مصیبت های بی پایان و بمر داشتن
 شکر غم گواهرهین فضل غم زیرا تو را
 شکر غم باید ردیف امر داور داشتن
 کمتر غم شو که مهتر گردی از تیمار غم

سخت نیکو سنت آمد مهر مهتر داشتن
 تا امید دوستاران علی و آل او
 نیست جز با دین آبا حفظ کشور داشتن
 سبز و خرم باد دین حق و جان اهل دین
 بر فروغ از مهر شاه داد گستر داشتن

سپه‌مین بهمانی

« معاصر »

فلک امشب مگر ماهی دگر زاد	ز ماه خوبش ، ماهی خوبتر زاد
غلام گفتم ، که خورشید درخشان	که مه یابد ز نورش زیب و فرزاد
شوشاهی ، بزرگی ، نام‌گذاری	که شاهان بردهش ساینده سر زاد
صدف آسا جهان آفرینش	درخشان گوهری والا کهر زاد
ز بعد قرن‌ها ، گیتی هنر کرد	که اینسان قهرمانی باهنر زاد
پدرها بعد ازین هرگز نه بینند	که دیگر مادری اینسان پسر زاد
فری بر مادر نیکو سر شش	غزال ماده گفتی ، شیر نر زاد

بشر بود و بخلق و خو ، خدا بود
 خدا بود و بصورت چون بشر زاد

عباس فرات

« معاصر »

اول بصفای دل ولی را بشناس	آنگاه محمد و علی را بشناس
کن دیده زانوار ولایت روشن	زین جلوه خداوند چلی را بشناس

حکیم سنائی غزنوی

کار عاقل نیست ، در دل مهر دلبر داشتن
 جان نگین مهر مهر شاخ بی برداشتن
 چون نگردی گرد معشوقی که روز وصل او
 بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن
 هر که چون کس برداری فرود آورد سر
 کی تواند همچو طوطی طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
 تما توان افلاك زیر سایه پر داشتن
 بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف
 بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن
 چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
 خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
 کی روا باشد بافسون و حیل در راه دین
 دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
 من چگویم چون نودانی منحصراً عقلی بود
 قدر خاك افزونتر از گوگرد احمر داشتن
 آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
 زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
 خضر نام آورد لیلی را که بسته چو کلک
 جاهلی باشد ستور لئک رهبر داشتن
 گر همبخواهی که چون قهرت بود مهتر بود
 مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن
 جز کتاب الله عترت ز احمد مرسل نماید
 یادگیری کان توان تا روز محشر داشتن
 چون درخت دین بیباغ شرع در حیدر نشاند
 باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
 علم چبود ؟ فرق دانستن حقی از باطلی
 نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن
 ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده
 ذین برادر يك سخن بایدت باور داشتن
 یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
 زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
 احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
 دل اسیر سیرت بوج-پهل کافر داشتن
 من سلامت خانه نوح نبی بشایمت
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن

رومدینه علم را در جوی پس دروی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه برد داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نتانند کفش قنبر داشتن
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
تخت و تاج پادشاهی جز که سنجرد داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

محمود خان ملك الشعر اوصیا

بسی نامه دیدم بعمر خود اندر
ز ابلیس کز کینه زد راه آدم
ز امرود کز کفر و طغیان و نخوت
زدیوی که خاتم ربود از سلیمان
ز تهمت که بستند بردخت عمران
ندیدم دل آزار تر زین حدیثی
شما ای فلان و فلان دین حق را
شما را ز پیشرمی و نا سپاسی
پی ساز حیات برفنید شادان
به بستید در بر خداوند خانه
نه از قولتان حجتی دیده مؤمن
همه کار های علی بود ، در دین
ز راز علی هردو بودید ، آگه
بداین کشت دین جملگی مر علی را
بناحق شما نا کسان کشت او را
حق تیغ حیدر بد این ملک و دولت
زیاجوج و ماجوج عالم تبه شد
بپردید ناحق حق دخت احمد

زهر نامه ای قصه ها دارم از بر
ز قاییل گو ریخت خون برادر
بآذر در او کند فرزند آذر
بحیلت جهانی شد او را مسخر
بهر زه درائی جهودان ابتر
که بیگانه بگرفت جای پیمبر
بندادید خیره بمحراب و منبر
بمرك پیمبر نشد يك مژه تر
بخانه علی ماند و جسم مطهر
گشادید بر روی بیگانگان در
نه از تیغتان ضربتی دیده کافر
درخشنده چون نانکه در چرخ اختر
ز ره بردتان لیک دیو فسونگر
که تیغ علی بد مر آنرا کدیور
چربدید یکباره چون گار و چون نخر
بپردید ناحق حق تیغ حیدر
شکستید ای قوم سد سکندر
بگردار زشت و بفعل مزور

ز بعد پیمبر نگر دید یاری
 بتاریکی از جهل زان جهان را
 جهان کرده پیش بسی چون شما را
 گر امروز بدفایدت این شما را
 علی آفتابست بر چرخ چارم
 بشاهی سزد همچو طالت آنکو
 زحق علی چون بگویم تو از کین
 نباشد شکفت از نخواهی علی را
 نبی را که باشد چو حیدر خلیفت
 نزدیک بجای همای همایون
 نه از ثقل اکبر نه از ثقل اصغر
 چو زیبا عروسی کشیدید در بر
 از این می که داد همیشه بساغر
 علی را بود فایدت روز دیگر
 شما چون چراغی زبون پیش صرصر
 بلم و بعلم است از جمله برتر
 بجوشی چو دیکگی نهاده بر آذر
 که بر خنفسا نیست خوش بوی عبهر
 کجا هست چالش به بیگانه درخور
 نشسته سیه زاغ با حال منکر
 علی راست صولت علی راست همت
 علی راست مخبر علی راست منظر

صباحی کاشی

مظهر الطاف یزدانی علی عالی آنک
 از ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
 چتر او خورشید سای و دست او خیر گشای
 نطق او معجز نمای و کلام او قرآن نگار
 خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر
 عفو او اندک پذیر و لطف او آسان گذار
 گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام
 و در کند از امر جاری خاک را منع از قرار
 کشتی چرخ روان همچون زمین یابد سکون
 لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
 برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
 باد گرز کوه فرسایش بگناه کار زار
 برود از ماه و سازد سینه خورشید ریش
 بگذرد از گاو و سازد پشت ماهی را فکر
 حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
 دست دست تست ای دست تو دست کردگار

تیغ و دستت ابر را ماند بگناه رزم و بزم

لیک ابر خونچکان و لیک ابر لعل بار

زیردستانرا دهد چون پنجه لطف تو زور

چیردستان را کند چون شحنة قهر تو خوار

کبک گردد چرخ افکن صموه گردد باز گیر

گور گردد شیر اوژن بره گردد گریک خوار

پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد

سایه بروی نفکند جز کر کس مردار خوار

تشنه لب اولیک خویش آبگناه وحش و طیر

گرسنه اولیک اندامش غذای مور و مار

صفی علیشاه

عیانشد از غیب خفا بر زمین

منت خدا را بظهوری چنین

فتوح و نصری که ندارد قرین

انا فتحنا لك فتحاً مبین

نه شاعر م که در خورم باشد این

ولا تجد اكثر هم شاكرین

تبارك الله احسن العالین

عوالعلی المتعال المکین

فما لهم عن ذكره المعرضین

نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین

بوحیدتش مناسب آمد همین

ایسای نعبد و به نستعین

عدوی او سعیرش آخر یقین

قیل ادخلا النار مع الداخلین

تکبر است و عجب و هم کذب و کین

ولا یعض علی طعام المسکین

فانظر الی عاقبة الممذورین

کتاب الابرار لغیبی علیین

بسیزده از رجب آن بیقرین

ظهور حق شد بچنین ماه و روز

نصر من الله و فتح قریب

ز فتحها سر آمد این بود و گفت

بهل بجا تمیز مفروز جسم

شد از خدا بخلق نعمت تمام

فلینظر الانسان مم خلق

مولی الموالی و امام الاجل

بذکر او پیمبران مفتخر

هو الذی لیس کمثلہ شی

نه بلکه اسم و رسم راز در او ست

ولن اجد من دونه ملنجد

معصیب او بهشتش اول مقام

بمنکر و مکذیبش هر دو تن

علامت مخالفتش در عیان

فذلك الذی یدع الیتیم

بر این جماعت است انداز حق

نوشته در کتاب احباب او